

## «(فرهنگ شیرازی)»

مؤلف رساله ذخراالسفه علی طب البله (۱)

خدمت مدیر محترم مجله ارغوان دامت افادانه

در شماره ششم (شهریور) ۱۳۱۲ آرمجله شریفه تحت عنوان کلمه (انتقاد) چند صفحه از رساله فکاهی ادبی ذخراالسفه فی طب البله بدون ذکر اسم مؤلف آن درج و فرستنده رساله مزبور از ذکر مؤلف خودداری نموده علیهذا لازم دانست مؤلف را با شرح مختصر حال او برای اطلاع آن مجله شریفه بنگارد تا چنانچه مقتضی داند در شماره آتیه در خاتمه رساله درج فرماید :

رساله فوق الذکر از تألیفات مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به فرهنگ چهارمین اولاد مرحوم وصال شیرازی طاب الله ثراهما است که در سال ۱۲۳۴ هجری در شیراز قدم بعرضه وجود گذاشته و در سن ۱۵ سالگی پدر بزرگوارش دارفانی را وداع می گوید بعد از فوت پدر در ظل تربیت و تعلیم برادر مهتر خود مرحوم میرزا احمد متخلص به وقار ارشد اولاد مرحوم وصال مشغول اکتساب علوم عربیه و تحصیل فنون ادبیه می شود بطوریکه خود استادی کامل و نقادی فاضل می گردد - خطوط شکسته - نسخ مخصوصاً ثلث را در کمال ظرافت و مهارت می نگاشته که با خطوط یاقوت مستعصمی و سایر استادان خط فرقی نمی توان گذاشت - در عام رمل و اصطرلاب و نجوم زحمات بسیار کشیده دیوان اشعارش قریب به بیست هزار بیت است که تا کنون از نظر کسادی بازار شعر و ادب و عدم بضاعت و استطاعت بازماندگان آن مرحوم بحایه طبع در نیامده و فعلاً دیوان خطی که بخط خود گوینده است در کتابخانه حضرت اشرف آقای فروغی دامت شوکته می باشد .

تمام اقسام و انواع شعر و نظم را به سبک شعراء سلف مخصوصاً مسمطات و

(۱) ظاهراً اسم رساله همین باشد و طلب البلاهة سهو کاتب است .

و قصاید بطرز استاد منوچهری بسیار نیکو گفته که جهت نمونه یک قصیده و یک غزل و بیات مسمط تلواً ایفا گردید که در آن مجله ادبی درج افتد شرح مفصل دوره حیات مرحوم فرهنگ را صاحب کتاب فارسینامه و طرائق دره و تلفات خود ذکر کرده اند، در سنه ۱۳۰۹ هجری در سن ۷۵ سالگی بمرض نوبه غش لبیک حق را اجابت و در حرم مطهر حضرت سید میر احمد جنب تربیت پدر مدفون گردید و از آن مرحوم دو نفر اولاد ذکور و دو نفر اناث باقی ماند که ارشد آنها میرزا محمود متخلص به اورنگ ملقب به وقار السلطنه بود که از زمره ادباء و شعراء عصر حاضر محسوب و در سال ۱۳۰۵ شمسی در طهران جهان فانی را بدرود گفت.

محمد شفیع وصال المتخلص به عشرت ابن المرحوم المغفور وقار ابن وصال

### { قصیده }

لقد اکثروا فی ملامی الدواذل	اما للعواذل فی الحب عاذل
ملا مت ملامتگران را بیاید	که گویند از یار دیرینه بگسل
من از دوست باتیغ رخ برنتابم	چسان باز گرم بعذل عواذل
دلی سالیان خوی بادوست کرده	ز پند نصیحت گرانش چه حاصل
چه شبها که با کامرانی سحر شد	مرا بانکارین شریفین شمایل
مرا دست با طره او ملامع	ورا زلف در گردن من حمایل
شربنا طربنا سکرنا لهنوفا	الی ان بدی انفجر والنجم آفل
در این کنج تنهائی ایدون نشسته	همی یاد آرم ز عهد اوائل
ز فصل جوانی و وصل جوانان	حریفان همدم رفیقان یادل
دیار لهنم خالیات عن الاهل	مستوحشات عن الوحش آهل
همی دارم اندر دل افغان و شیون	همی بارم از دیده باران و ابل
بکیت علی الشیب والشیب سائب	ذکرت من الحب و الحب قاتل

شب رفته چون خسرو خاوران را  
 ز چیدال مغلوب گردید خاقان  
 شبی همچو دریای قیر از سیاهی  
 بر افروخت بی روغن و آفروزه  
 یضی الیمان حیا و یطئوا  
 زبانا دو جوسنک از در رخشان  
 بیگسوسری بی جنایت بریده  
 دم افراشته شیر از کوه خاور  
 بخرچنگ بغنوده مه شاد و خرم  
 بریدی که یک مه بیابان سپارد  
 کان لتعایم نوق عطاس  
 بگنجی من اندر خزیده ز سرما  
 بخاری زیگسو فروزان و کانون  
 من اندر میان دو آتش نشسته  
 به گوش آمدم ناگه آواز سندان  
 به گفتم من الطارق اللیل گفتم  
 حریف شبستان رفیق گلستان  
 اتاذن ان ادخل البیت ام لا  
 ترا بر فلک جستمی چون ستاره  
 درآمد زدر با دو صد ناز و کشی  
 دو گیسو قلاوز اردوی فتنه  
 یکی شیشه می داشت با خود نهانی

فرو رفت زورق به بحر سواحل  
 نجاشی بتازید بر ملک هر قل  
 نه پایاب پیدا مر آن را نه ساحل  
 بطاق فلک صد هزاران مشاعل  
 که شکره اشعلت لتتوا اقل  
 به دو کرده میزان نهاده معدل  
 بیگسو زنی بی گنه در سلاسل  
 چو چتر ملک ناصرالدین عادل  
 پس از رنج سی روز و طی مراحل  
 چگونگه است چون باز آید بمنزل  
 یردن و یصدرن حول المناهل  
 بپوشیده در پوستین کتف و کاهل  
 پر آتش نهاده مرا در مقابل  
 ز تن لرزه بگسسته از هم مفاصل  
 چو کم کرده ره را صدای جلاجل  
 رجائک بل مرتجی کل آمل  
 ندیم مجالس انیس محافل  
 فقلت علمی الرأس والعین فانزل  
 کنون بر زمین دیدم از بخت مقبل  
 فروهشته بر ماه مشکین سلاسل  
 دو جادو ره آموز هاروت بابل  
 شکفتا مهی مهر را گشته حامل

بر آورد از جیب و پر کرد جامی  
 مرا گفت بستان بیاد امیری  
 چه خاشاک سوزی و هیزم فروزی  
 بگفتم عفاک الله ای سرو سیمین  
 من از باده دیری است تا توبه کردم  
 ه از زهد خشک است و سالوس لیکن  
 گذشت آن زمانی که بیمطربومی  
 بساط جوانی دهد سکرو مستی  
 چو پشمرده شد طبع و خاطر فسرده  
 کنون کار من با کتاب است و دفتر  
 نه بیدفتر آسایدم هیچ خاطر  
 ربام کتاب و شراب من افیون  
 چرا مرد بخرد بکاری گر آید  
 چو بشنید بر من بخندید و گفتا  
 اگر زهد و سالوس بر من فروشی  
 و گر راست تویی و این است رأیت  
 چنین نام حقا که هم بر تو آید  
 ز عمر گرانمایه نساید دریغ  
 تو خود گوی کنز علم هیئت چه دیدی  
 گرفتم ز علم عروض این بدانی  
 چه دانی که میزان بحر تقارب

که از پرتوش روشنی یافت محفل  
 که تریاق گردد بیادش هلاهل  
 که دود و دخان زین دوخیزد بمنزل  
 مرا دار معذور و بر حال خود هل  
 که شغل شرار است و کارا راذل  
 به لهو و لعب طبع من نیست مایل  
 شبی روز کردن مرا بود مشکل  
 چو آن نیست یکسان بود خمر باخل  
 چه بانک غراب و چه ایجن عنادل  
 شب و روز از اینگونه دارم مشاغل  
 نه بی کلام یکدم شکبید انامل  
 سرود من اشعار اعشی و دعبل  
 کن آن رأی تیره شود عقل زائل  
 زهی بیخرد مرد نادان جاهل  
 نگیرد مرا ترهعات تو در دل  
 زهی فکرت خام و سودای باطل  
 بدین هوش و فرهنگ و این عقل کامل  
 که بگذشت در اکتساب فضایل  
 بجز نام محوی و حاوی و حامل  
 که این بیت از وافر است آنز کامل  
 فعولن فعولن بود یا مفاعل

ترا خود چه نقصان بود گر ندانی  
 و یا خود چه فخر است از اینکه گوئی  
 از این رنج بیهوده بردن چه دیدی  
 یکی چشم بگشاو نیکو نظر کن  
 گرفتم که چل سال دیگر بمانی  
 کسی قدر فضل و هنر را نداند  
 بجز گوهری قدر گوهر نداند  
 در آن آستان نیز قدر تو دیدم  
 ترا فضل و دانش نبود ار نه خسرو  
 مرا آتش اندر دل افتاد و مغزم  
 بدو گفتم ای ترک کوه کن آخر  
 خرد نیست مرگودکان و زنا را  
 تو طفلی و نادان کجا راه یابی  
 به بی قدری من دلیلی گرفتی  
 گمانت که بی شفقتی داشت بامن  
 اگر چندی از خدمتت دور ماندم  
 و گر نه خلوص من و شفقت شه  
 من اخلاص برگیرم از میر حاشا  
 بمان چندگاهی که آسوده گردد  
 بین و آنکهی کانچه رفته است بر من  
 گر آن مرده ری مزرع عاریت را  
 بجای وی آبادها یابم از وی

که اعیی زمکه بود یاز بابل  
 مضاف است مجرور و مرفوع فاعل  
 که آمد ترا از همه شغل شاغل  
 که چل سال تحصیلت این داشت حاصل  
 چه دیدی از آن چل که بینی از این چل  
 چو میر جوان بخت مفضل مفضل  
 شکاری کند فرق شاهین و طغزل  
 که ارزش نبودت بیک حبه فلفل  
 خربدار فضل است و خواهران فاضل  
 بجوشید همچون بر آتش مرا جل  
 زبان در کش از این اباطیل باطل  
 نخواند خردمند شافت نیز عاقل  
 بفرکر خردمند پیران کامل  
 که بر قدر من بود اقوی الدلائل  
 ملک گر دوروزی شد از بنده غافل  
 ملک بوده مشغول و من بنده کاهل  
 ز گاه قدیم است و عهد و ائیل  
 ملک مهر بردارد از بنده مشکل  
 ز تقسیم قسط و ز تعیین عامل  
 به عاجل تدارک کند نی باجل  
 به مداح دیرین ندانست قابل  
 علی رغم حساد بدخواه باخل

## مسمط

صدشکر که تابستان زین شهر بدرشد  
 گرمای حزیران را ایام به سر شد  
 ایلول بهمراهی ایشان به سفر شد  
 شعری حجازی همه جا پویان پویان  
 آورده حس ز آمدن فضل زمستان  
 شوری عجب افکند به گلزار و گلستان  
 و آنکاه - هیل یعنی از اثر او  
 تعدیل شب و روز همی خواهد وز آنرو  
 کاعید ازین سوی و یفزود بر آنسو  
 از یاد حزان کلبه مرغان بهاری  
 تر کان بیابانی و ایلات صحاری  
 بر بختیگان تنک به بستند عماری  
 تر کان بری چهره زیدلاق بیایند  
 آیند به شهر و غم عشاق فزایند  
 آنگاه بکوچند و به قشلاق گرایند  
 یکسو پسران نوش لب و گوی ز خندان  
 و زسوی دگر دخترکان چون مه تابان  
 در یکدیگر آمیخته چونند لؤلؤی مرجان  
 انکور کشان بار به بندند بحر بر  
 خردرره و خربنده مر آنرا باثر بر  
 آید و یفزند همه یک به دگر بر

یکباره از این شهر سوی شهر دگر شد  
 و آنماه تموز از پس آن راه سپر شد  
 تشرین به طالیبه برسید از بر آزار  
 از ملک حجاز آمده زی کشور ایران  
 بشکست بهم لشکر تموز و حزیران  
 مرغان چمن خانه پیردند بکه سار  
 تازنده زملاک یمن آمد به تکاپو  
 بنهاده شب و روز بدو کفه ترازو  
 تا کشت یک اندازه شب و روز بمقدار  
 ویران شد و مرغان همه گشتند فراری  
 در یکدیگر آمیخته غلمان و جواری  
 بر بار کشان باز نهادند همه بار  
 در دامن که چند گه اتراق نمایند  
 آرام و قرار از دل مشتاق ربایند  
 و در پیشان کوچد یک شهر دل زار  
 با عارض ناشسته و با زلف پریشان  
 لایطمسها انس من قبل و لاجان  
 صحرای شده از طاعتشان عرصه فرخار  
 زی شهر گرایند به هنگام سحر بر  
 از بس خرو خربنده بهر راه گذر بر  
 بر خلق شود آمدن و رفتن دشوار

آیند به شهر اندر بابانك وهیاهو  
 بر پشت فروهشته یکی سنك و ترازو  
 پویند بهر جانب وگردند بهرسو  
 گویند بیائید بانکور رسیده  
 نه چشمی دیده است و نه هم گوش شنیده  
 خرم دل آنکس که ازین میوه خریده  
 انکورچه خوش میوه از باغ بهشت است  
 بر هر ورقش آیت خوبی بنوشته است  
 گوئی ز گلاب و شکر و ز سرشته است  
 آباد بر انکور و بر آن گوهر پاکش  
 و آن دست و سرانگشت که چیده است ز تاکش  
 و آن طارم افراشته سر بسماکش  
 يك خوشه او سرخ تر از اعلی مذاپ است  
 هر دانه او کوزه از قند و گلاب است  
 نارفته به خم از در گوئی که شراب است  
 تاکش که بر افراشته سر از سر فرقد  
 پیرامن آن خیمه چو زلفان مجعد  
 اللهم صل علی آل محمد  
 فریاد ز انکور فروشان چو بر آید  
 از خانه دوان پیر خرابات در آید  
 انکور فروشان را نرمک بر آید  
 پس مغیبه چند که شایسته کارند

باری دوسه در پیش و روان از عقب او  
 زین خانه بدانخانه وزین کوی بدان کوی  
 فریاد بر آرند بهر کوچه و بازار  
 کامسال کس انکور بدین گونه ندیده  
 آباد بر آن دست کش از تاك بچیده  
 کش سود فراوان دهد و نعمت بسیار  
 رضوان بهشتش بدو صد تعبیه گشته است  
 از خوبی و پاکی و لطافت چو فرشته است  
 فی نی بود از مشك و گلاب و شکرش عار  
 بر مردك ز زبان و بر آن داس کلاکش  
 و آن باغ که پروردش و روان آش و خاکش  
 و آن خوشه آویخته از تاك نگونسار  
 در خوشه دیگر نگری در خوشاب است  
 خوشبوی تراز غالیه و عنبر ناب است  
 کاسایش جانست و دواي دل بیمار  
 باشد بمثل خیمه از سبز زمرد  
 آویخته صدرشته زیاقوت و زرجد  
 آباد بخلاق جهان ایزد دادار  
 در میگذد ز انکور فروشان خبر آید  
 بادامن و باحیب پرازسیم و زر آید  
 زربدهد و انکورستاند دوسه خروار  
 آن بار ز بار از به میخانه بیارند

خمهای تهی مانده پارینه که دارند  
 روزی دوسه برپای بدینگونه بدارند  
 چون میگذرد ساختن چون خانه زردشت  
 از هم بکشیند و بریزند بچرخشت  
 اعضایش بگویند همی بالکدومشت  
 دهقان پس یکماه بخم خانه در آید  
 خشت از سرخم افکند و چشم کشاید  
 گوید که از این باده کنون خوردن باید  
 چون باده شود صاف زمان طرب آید  
 وقت طرب آید که طرب را سبب آید  
 در خلق سروری و نشاطی عجب آید  
 زین پس من و هرروز به میخانه دویدن  
 در خرقة آهستگی آن شیشه کشیدن

می خوردن و رقصیدن و برپای جهیدن  
 در مدح شهنشاہ سرآیدن اشعار

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 (غزل)

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر  
 عاقبت از سر کوی تو برون باید رفت  
 مگر آزاد کنی ورنه چومن بنده پیر  
 بهرمجنون تو این کوه و بیابان تنگ است  
 سرو یک پای اگر قد تو بیند درباغ  
 از سر کوی تو تا بسپارم به دلارای دگر  
 گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر  
 گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر  
 بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر  
 زیر دامن زخجالت بکشد پای دگر



گر به بتخانه چین نقش رخت بنکارند هر که بیند نکند میل تماشای دگر  
 راه پنهانی میخانه نداند همه کس جز من وزاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر  
 دل فرهنك زغمهای جهای خون شده بود  
 غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

### موجبات طول عمر

اقتباس از مجلات علمی

- (۱) ترك اسراف در شهوت رانی و خوراك
- (۲) شادمانی خاطر و دوری جستن از غم و اندوه
- (۳) ترك حرص و توغل در مادیات و آسایش خاطر و تفریحات معنوی
- (۴) ترك مخدرات و دخانیات خاصه مسكرات
- (۵) دوری جستن از افكار و اعمال و ملاقات های ملال انگیز و ترك خشم و غضب
- (۶) تنظیم و ترتیب امور زندگانی بطوریکه آشفته نباشد و باعث پریشانی خیال نگردد
- (۷) دوری از خیالات سیاسی و اجتماعی
- (۸) میانه روی در کارهای فکری ویدی
- (۹) تنظیم خواب و غذا
- (۱۰) گردش و تفریح در هوای سالم و صاف
- (۱۱) انتخاب خوراك ساده و اجتناب از تنوع و کثرت گوشت
- (۱۲) خوبی آب و هوا و دوری از جاهای پر جمعیت

